

فاطمه حسن پور

سیب

«گفتم که چیزیم نیست. فقط همین شب‌های لعنتی.»
گفت «شب‌ها چی؟»
«گاهی فکر می‌کنم دارم از طبقه دهم پرت می‌شم.»
دست‌هایم را کردم توی کیفم.
گفت «دنبال چی می‌گردی؟»
گفتم «نمی‌دونم»
دست‌هایم را درآوردم،
گفتم «دیگه نمی‌خوام سر کار برم.»
گفت «مگه دیونه شدی اصلاً می‌فهمی چی می‌گی اگه نری»
گفتم «اگه برم دیونه می‌شم تو که نمی‌دونی اونجا چه خبره.»
پایش را گذاشته بود جای پای من. رفتم توی دستشویی دنبالم آمد.
گفتم «می‌خوام برم ...»
در را بستم. خواستم مسواک را بردارم دیدم توی آینه بود. مسواک را برداشتم. خمیردندان را
فشار دادم. زیاد بیرون آمد. ریخت توی روشویی. سرم داد زد:
«چکار می‌کنی؟»
نصف لوله خالی شده بود. خمیرها مثل مار دور خودشان پیچیده بودند.
گفتم «نمی‌دونم می‌ذاری دندون‌هامو مسواک بزنی؟»
گفت «چه مرگته؟»
گفتم «شب‌ها تا صبح بیدار می‌مونم.»
گفت «آخه چرا؟»
گفتم «اگه سرمو بذارم از پنجره پرت می‌شم. بعدشم تا ظهر از سردرد توی رخت‌خواب می‌مونم»
تلفن زنگ خورد. پنج‌بار، شش‌بار.
گفت «چرا جواب نمی‌دی؟»
سیم تلفن را دور انگشت‌هایم پیچاند تلفن قطع شد. پریز توی هوا معلق مانده بود.
گفتم «چند روزه که نه سرکار رفتم و نه به تلفن جواب دادم.»
گفت «آخه دیونه همه نگران می‌شن.»

سیم تلفن را توی هوا گرداندم. خورد به سبد میوه که روی میز بود. سیب‌ها روی زمین پخش شد. کمی آرام شدم. دلم می‌خواست سیب‌ها را لگد کنم. قلم مو را برداشتم توی رنگ سیاه زدم. روی دیوار کشیدم. قلم مو توی دستش بود. دیوار را راه‌راه کرد. سایه‌اش بالای سرم بود.

گفت «چقدر سخت می‌گیری. دنیا که به آخر نرسیده.»

گفتم «دست از سرم بردار. هی گفتم همه چیز درست می‌شه. همه چیز درست می‌شه اما هیچ وقت درست نشد.»

مسواکم را انداختم توی روشویی. آمدم تو، دنبالم آمد. خودم را انداختم روی تخت. چسبیده بود به من. پتو را بالا کشیدم. دندان‌هایم را نشان دادم. ترسید، خودش را عقب کشید.

گفتم «به دندون‌هام نگاه کن. می‌دونی چند سال مجبور بودم با این دندون‌ها هی بخورم»

گفت «چه حرف‌ها می‌زنی، دندون برای همین کار درست شده»

دستش را دراز کرد سببی از روی زمین برداشت. سیب توی دستم بود.

گفتم «خب می‌تونی بگی ما برای چی زندگی می‌کنیم؟»

مکشی کرد. سیب را پرت کردم به طرف پنجره.

گفتم «دیدی هیچی نداری بگی.»

بیشتر خودش را به من چسبانده.

گفتم «ولم کن»

محکم گرفته بودم، جابه‌جا شدم. روی دیوار سایه‌اش هی دراز و درازتر می‌شد. ترسیدم، چراغ را روشن کردم نور افتاد روی صورتش، سایه‌ها کوتاه شد. چشمم افتاد به قاب عکس‌ها که از بالا به پایین، به ردیف روی دیوار آویزان کرده بودم. رنگ را کشیده بودم رویشان. از هر کدام کمی پیدا بود. اگر عکس‌ها را سرهم می‌کردم شاید یک عکس می‌شد.

رویم را برگرداندم. خمیازه کشیدم دهانش را باز کرد. ترک‌های سقف دهان باز کرده بودند. روی تخت نشستم. دلم نمی‌خواست به سقف نگاه کنم. اصلاً نمی‌خواستم به هیچ چیز نگاه کنم. یکی از سیگارهایم را برداشت و روشن کرد. زل زده بود به من، احساس کردم نفس نمی‌کشد. نفس توی سینه‌ام حبس شده بود، بالا نمی‌آمد.

گفتم «می‌دونی، دوست ندارم توی کارهای من دخالت کنی.»

گفت «کدوم کارها؟»

سیگار توی دستش تا آخر سوخته بود. بدون این که حتی پکی بزند.

پایم را روی فرش کشیدم خاکسترها را پخش کردم. توی زیر سیگاری سیگار را خاموش کردم. پیراهن خواب صورتی‌ام را صاف و صوف کردم. دیدم دارد می‌لرزد. دندان‌هایم به هم خوردند. بلند شدم روی پاشنه پا چرخیدم. به نقاشی روی دیوار نگاه کردم. همان نقاشی که زن از پشت پنجره زل زده بود به سیب. سال‌ها بود که می‌خواست سیب را بردارد.

دلم می‌خواست خودم سیب را بردارم و گاز بزنم. فکر کردم نقاش، آن سیب را برای دختر توی تابلو کشیده است نه برای من. سیب زیر پایم قل خورد.